



مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، شماره ۲۸

ای آنک ما را می‌کشی، بس بی‌محابا می‌کشی
تو آفتابی ما چو نم، ما را به بالا می‌کشی

چند استخوان مرده را، بار دگر جان می‌دهی
زندانیان غصه را، اندر تماشا می‌کشی

زین پیش جانها برفلک بودند هم جام ملک
جان هردو دستک می‌زند، کو را همانجا می‌کشی

ای مهر و ماه و روشنی، آرامگاه و ایمنی
ره زن، که خوش ره می‌زنی، می‌کش، که زیبا می‌کشی

ای آفتاب نیکوان، وی بخت و اقبال جوان
ما را بدان جوی روان، چون مشک سقا می‌کشی

چون دیدم آن سغراق نو، دستار و دل کردم گرو
اندیشه را گفتم: « بدو چون سوی سودا می‌کشی »

ای عقل هستم می‌کنی، وی عشق مستم می‌کنی
هرچند پستم می‌کنی، تا رب اعلا می‌کشی

ای عشق می‌کن حکم مر، ما را ز غیر خود ببر
ای سیل می‌غری، بغر، ما را به دریا می‌کشی

ای جان، بیا اقرار کن، وی تن، برو انکار کن
ای لا، مرا بردار کن، زیرا بالا می‌کشی

هرکس که نیک و بد کشد، آن را بسوی خود کشد
الا تو نادر دلکشی، ما را سوی ما می‌کشی

ای سر، تو از وی سرشدی، وی پا، ز وی رهبر شدی
از کبر چون سر می نهی؟ وز کاهلی پا می کشی؟!

ای سر، بنه سر بر زمین، گر آسمان می بایدت
وی پای، کم رو در وحل، گر سوی صحرا می کشی

ای چشم منگر در بشر، وی گوش، مشنو خیر و شر
وی عقل مغز خر مخور، سوی مسیحا می کشی

والله که زیبا میکشی، حقا که نیکو میکشی
بیدست و خنجر میکشی، بیچون و بی سو میکشی